

کاظمی

به روایت همسر شهید

نقیسه ثبات



در کتاب قطور تاریخ فصل جدیدی به نام انقلاب اسلامی و به نام انسان نوشته شده است. این فصل از جنس بهار است ولی به رنگ سرخ نوشته شده است و خزانی به دنبال ندارد. این فصل داستان تجدید عهد انسان در روزهای پایانی تاریخ است و برای همین با خون و اشک نوشته شده است؛ خونی که یک روز در این سرزمین بر خاک ریخته شد و اشکی که روزی در وداع، گوشه‌ی چادری پنهان شد و روزی دیگر بر سر مزاری به خاک فرو شد؛ و امروز باز هم جاری می‌شود تا یک بار دیگر گرد و غبار ناگزیر زمان را از چهره‌ی سرداران روزهای انتظار بشوید.

در کتاب قطور تاریخ فصل جدیدی نوشته شده است که سخت عاشقانه است.

می خوادیه کمی استراحت کنی، به خودت بررسی.»
 منیژه هم کیف می کرد. مردهایی که همیشه کنار
 خانواده هاشان بودند، این قدر به فکر این چیزها
 نبودند، اما ناصر با این همه دوری و کار و مشغله به فکر
 همه چیز بود. وقتی می آمد کاری می کرد که تلافی
 همه چیز در بیاید، همین ها موقع خدا حافظی دل
 کندن را سخت تر می کرد.

شمال که رفتیم نگذاشت من دست به سیاه و سفید
 بزنم. همیشه توی مسافرت های دو نفری همین طور
 بود. خستگی از توی چشم های قرمزش خیلی توی ذوق
 می زد ولی یک لحظه نمی نشست فقط کافی بود لب تر
 کنم و چیزی بخواهم، از زیر زمین هم که شده بود برایم
 تهیه می کرد. روز آخر که برمی گشتیم، از شهر بیرون
 آمده بودیم، توی جاده بی اختیار همین طور که چشمم
 به درخت های این طرف و آن طرف جاده بود، گفتم «وای
 چقدر تشنمه.» همان جا ترمز کرد، دور زد و برگشت، گفتم
 «چه کار می کنی؟» گفت «مگه نگفتی تشنمه؟ نمی تونم
 خانومم رو با تشنگی از شهر بیرون ببرم.» دوباره برگشت

توی شهر، آن قدر گشت تا یک آب میوه فروشی پیدا کرد،
آب میوه و بستنی خرید، گفت «حالا دیگه می تونیم بریم.»
یک روز با هم رفتیم خرید. از جلوی یک پارچه فروشی
رد شدیم که یک پارچه خیلی قشنگ گذاشته بود پشت
ویترینش، خب من خیاط بودم، جنس ها را خوب تشخیص
می دادم، بیشتر خانم ها جلوی طلا فروشی ها می ایستند،
من جلوی پارچه فروشی ها. ناصر رد شد. من چند لحظه
صبر کردم جلوی مغازه که پارچه را خوب نگاه کنم، اول
فکر کردم متری دویست و پنجاه تومان است بعد که بیشتر
دقت کردم دیدم نوشته دو هزار و پانصد. ناصر که دید
برگشت، گفت «چی شده منیژه؟ چیزی دیدی؟» گفتم
«نه، هیچی.» گفت «الکی نگو، چیزی چشمت رو گرفته؟»
هر چه گفتم «نه» باورش نشد گفت «باید بگی چی دیدی؟»
گفتم «این پارچه را ببین، خیلی لطیفه، چیز خیلی تکیه،
اول فکر کردم متری دویست و پنجاه تومنه، واستادم،
دیدم متری دو هزار و پانصد تومنه، بریم دیگه.» گفت بریم
بخریم.» گفتم «مگه نمی بینی چه قدر گرونه؟» گفت باشه
وقتی تو پسندیدی دیگه مهم نیست چه قدر گرونه.» گفتم